

بلبل دیوانه را ساغر سشار گل در چمن عاشقی این گل و دیگر شکفت خرد و خود را بگفت بهر نثار آورد	بلبل جان مرا چو در آن نایر گل یوسف مارا بزرگ شکر خریدار گل ز آمدنت گر شود بار خیر دار گل
در چمن سینه ام و اصف اگر بخاری این گل پر خون سینه من بی خار گل	
کی نگر بی تو بگلزار گل عزت زردار بود در حیسان بابت ما شد چو مقابل نمود سیر کند گر بچمن آن نگار	مست بچشم ز غمت خار گل جای نمان یافت به ستار گل رخت به تن پاره بیک بار گل خار شود بر سر دیوار گل
همچو هزاران شده و اصف نگر از غم او زار بگلزار گل	
گردن آن بکبدن و نایر گل رنگ رخ بلبل نالان پر بد ثابت من شد بچمن جلوه گر شعله آواز به سزاران نگر	سبزه می بخت است مددگار گل از او خوشنده بسیار گل نایر گل شده ز نایر گل شب بگرزن نایر گل
یا و کند مرغ حسن و اصف صد غزل از صفی ز خسار گل	
دل خود چون فدای سازم بی آنست به بیمم هم صغیر آن	کباب شعله آواز کردم از این بستان سر پر و از کردم

نیاز من شد کمتر ز نیازش درفی کان بدین احباب	از آن پیش عزیزان ندانم بروی بد سگالان باز کردم میان دین غماز کردم
--	---

بیا و صف که این زیبا غزال را نیاز دور که بشمارم	بیار از غنجان نخس تا غنجان بیا و صف که این زیبا غزال را نیاز دور که بشمارم
--	---

گر بگویم چشم سیه مست تو بوسم خون گریه و اگر از غم عشق تو دل من سوی من دیوانه مشتاق چو آبی ای دختر ز جل من کن از گوشه عینا زاهد چو بسوزد دل از عشق توست	در قتل کنی تیغ صفت دست تو بوسم سهر نشوم پای جنابست تو بوسم که پای ترا بوسم و که دست تو بوسم تا همچو لب جام قدیست تو بوسم دیوار دور و کلبه بی لبست تو بوسم
--	---

دانی که چرا چله شستم من و اصف تا بدم آن تیر شوم شست تو بوسم	
--	--

بزرگ عکساری ندیدم عزیزی که قدر محبت شناسد گران است بر دل مرا پند ناصح بعشق تو ای رهزن بوش عالم	بغیر از غم دور و یاری ندیدم ندیدم بشهر و دیاری ندیدم ز که و غمت هیچ یاری ندیدم بجز بی خودی راز واری ندیدم
---	--

بی کلستان غم دوست و اصف بجز چشم ترا بیاری ندیدم	
--	--

ای بر طعن آن طره طیار که دیدم بدیدم ز کس مست کسی بیاد کردیم	
--	--

<p>به چشم دیده و سبب دو عالم حاصل من یقین است اینکه میگویند صحبت فیض دارد بجا شد اینکه همان محبت با منان ستم نکردم ناختمار خویشتر ترک مسلمانی</p>	<p>چون نقد بوش رفت از دست پریشان کرد پرسان می چشمش کرد و منی خوار گردیدم از خواب غفلت از جهان بیدار گردیدم بگویم آن بیت حدین طالب نام گردیدم</p>
--	---

<p>شناسای خود و وصف مرا شده بهر کوشش عبت گرد جهان در حسب تنوی بارگه بودم</p>	
---	--

<p>مالها میریزم و بسیلستان توام خاک من بعد فنا دو وصف بر خیزو آب اشکم شود آراینده بر جای خود است شد سرای غمت آراگه بیک سرم شد روان گرد و وجودم همه با بسیل شک بنهارم چه کند شورش سیلاب فنا</p>	<p>سینه جوان زده بهمارخ خندانم بسکه آشفته گیسوی پریشان توام چشم بر روی تو بکشادم و حیران توام غافل از من مشوای بارگه همان توام بسکه بکداخته سوزش بجزایرت توام شی دید آب بجا چاه زنجندان توام</p>
---	---

بکده خند سوزد چ

کرده

<p>در سر کار بنان داده و وصف حال دین هست بی تاب دل از حسرت ایام توام</p>	
---	--

<p>در بی خودی شهر غم او سفر کنم صد عیش هست در کرد یک مراد من ناور داد تنگ نیاید ز جای تنگ ناصح مر از عشق بنان منع میکنند در اختیار آن چشم هست سیر من</p>	<p>را در پیش ز خون دل چشم تر کنم یعنی بروی نازد شی یک نظر کنم صبر و قرار را ز دل خود بدر کنم باید که از مجاست او حذر کنم گلابی بدشت و گه گلستان گذر کنم</p>
--	---

تا پیش دوست گرمی بازار من بود
خواهم که موی بر مژه سلک گهر کنم

نار و زهر سحر با خرمی رسد
وصف اگر حکایت آن زلف سر کنم

از نظر کردن گل خار بدامان نکندم دور داشته دل باز منت در مان نکندم بوس دوستی آن لب خندان نکندم من که باشم که دل خویش پریشان نکندم پرتنگ نظر فرم اگر شکر عزیزان نکندم وید و مژده آن سر و خرامان نکندم	بی تو در این کجاست کستان نکندم پوشش یافته ناز کسی شد عجزم دوستم تا کند بخت جگر شک چمن گس گشته دو عالم بهوای زلفش باوه عشق من صاف شد از کینه شان منکه خواهم که بندی بودم بر قوی
--	---

که شود راهبر قافله ریگ روان
وصف از در غم سیر بیابان نکندم

بنای زهد ریالی چسان خراب کنیم در چراول خود مائل کتاب کنیم برای فتنه عالم چرا شتاب کنیم بسوز آتش شوق تو دل کباب کنیم سزد که بخت بد خویش را بخواب کنیم بزرگ مایه بی آب اضطراب کنیم	ز صبح باوه گلگون گراقتاب کنیم اگر با نظر آید بیاض عارض او قدش قیامت و پیداشدن یقین چو جام دیده لبالب شود نازده انگ زمان دولت بیدار وصل چون دور است به بحر عشق اگر لشکر سفینه دل
---	--

تجلی رخ او و اصف ار شود پیدا
به تیره کلبه خود سیر ما هتاب کنیم

<p>چاره این دل بیار کنم یا نه کنم یار یکدم نشود و دور ز پیش من زار منکه با شیخ و برهمن عمر صلحی دارم از فراق صغی کرد دل افکار مرا منکه از تیرنگاش شن ام خسته جگر هیچ گل در چین دهر نباشد بی خار اندرین دایره چون نقطه وحدت خوام</p>	<p>خواهش شربت دیدار کنم یا نه کنم ظاهر این راز باغیار کنم یا نه کنم ربط با سحر و زمار کنم یا نه کنم شکوه چرخ جفا کار کنم یا نه کنم پیش زرکس بسیار کنم یا نه کنم جستوی گل بی خار کنم یا نه کنم دور چون مهر پر کار کنم یا نه کنم</p>
---	--

واصفای باده پرستی چو بود مقصد من

طلب ساغر شرار کنم یا نه کنم

<p>عقد از مطلب دل باز کنم یا نه کنم من ازین منزل دیران که بود دوست جان ساقیا چون زبط می دل من شاد شود چون شب بیدار است پی دفع الو گل سرچیده بشاخ از تیغ غضب بر سودیکه نگاهش همه بر عیب من است</p>	<p>غیر از محرم این راز کنم یا نه کنم دوستان برگ سفر ساز کنم یا نه کنم خواهش سقلم آواز کنم یا نه کنم قصه زلف تو آغاز کنم یا نه کنم قطع بیج و بن غماز کنم یا نه کنم در کاشانه خود باز کنم یا نه کنم</p>
--	--

فرحت

راحت دل

سخن چون شده مطبوع جهانی و اصف

من باین طبع روان ناز کنم یا نه کنم

<p>منکه افسوس ز ایام جوانی دارم</p>	<p>بادل غمزده صد شکوه بهانی دارم</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

اشکی

<p>جانمن ترک بود هو سی چون گیرد در غم سرور وانی که برفت از بر من</p>	<p>عقد این رشته چو با طول الهانی دارم جوی ز شکی است که در عین روانی دارم</p>
<p>و اصفا گوش بر آواز طلب هست مرا بسکه آرزوگی از عالم فاسد دارم</p>	
<p>منکه سیم ز سر اسرار نظر افکنده ام دولتی خوش تر ازین نبود که اندر عشق یار من بچو در غم او دارم بیاس خاطرش تا ز اشعار تر من آب میکرد و گهر کیمیای آخرت را جمله ز سر سو ختم</p>	<p>سر بیای آن نگار سپهر افکنده ام گاه لعل و گهر از چشم ترا افکنده ام من به پیش بی سوار خود سپهر افکنده ام حاسدان را آتش اندر جگر افکنده ام من بنیای خانه را بر خشت ترا افکنده ام</p>
<p>ارزوی آشیان و حد تم بی ناب کرد واصف از هیبت سر اسرار بل فر افکنده ام</p>	
<p>دل که از یاد تو با اینینه همسر کرده ام رنگ بودم زده شد و عشق او ز ابد بیا جای آنکاستم آن شوخ را دیگر مانند از برای زهدت که چاره دیگر نبود</p>	<p>نام من روشن شود کار سکن کرده ام کیمیای امور از من خاک راز کرده ام کز دل پر داغ خود انشای محض کرده ام من نه از پیروی و گی و امن بی تر کرده ام</p>
<p>ا برینسان چنان نگرود و وصف از من مین بیا ویده گریان خود در پای کوه کرده ام</p>	
<p>قدش شمع است و من پروانه باشم</p>	<p>فدای جلوه ستانه باشم</p>

<p>گشتم میخانه باشم ز فکر خویش تن بیگانه باشم</p>	<p>دماغم همچو زلف اور سا باد بسر دارم بوی آشنائی</p>
<p>بشقیس گر شوم دیوانه و اصف حکیم و عاقل و فرزانه باشم</p>	
<p>جانم زان بسطید دل میکند فریاد هم نقش دیوار چمن شد قری و شمشاد هم دام را دیدید ازلی مهر سد صیاد هم یک سبق روشن کند شاگرد هم استاد هم ده نیکرود جدا از خاطر ناشاد هم</p>	<p>دلر با بیگانه شد دار و درو اید او هم جلوه سرور و انم بسکه حیرت بر فرود ناشکیبانی نباید کرد مرغان اسیر مکتب عشق است اینجا هست رسم اتحاد پایل آیمیز شرم گاهی نشد آن یوسفان</p>
<p>شد دل حیران مارا و اصف آینه دار شیشه گردون این دیر خراب آبا و هم</p>	
<p>کحل گرد راه در چشم تنهای گشتم خشک لب چون ساحل هر چند دریا نقش دیبا بر رخ دامان صحرای گشتم همچو میناز از گرمی چو تنهای گشتم</p>	<p>انتظار جلوه آن سرو بالایی گشتم در دلم خسار میکنم که آتش بر فروخت ناشک بایم از خار بیابان کشته است شوری اشکم تک در کاسه من میکند</p>
<p>رفیق موسیم از کوه سار سر مه می آیم من از حیرت که وزن دو فار سر مه می آیم بگلزار تا شانزیر بار سر مه می آیم</p>	<p>گاهی سوخت دل را از دیار سر مه می آیم ندار و ز گسنگن تلار تاب خواب سنگینی پلی گشتم دو چار از وی گجا طاقت گریم</p>

<p>بر آورد از بنا و دم کرده پس چشمی برین و کرد سپه روزم دلی با اعتبار سپه سر می آیم</p>	
<p>ز خواب بخت خود و وصف بزدم ره چشم او چو اکنون خاک گردیدم بجای سر می آیم</p>	
<p>ایر میسان چشم از دریا می عمان سپه بعد چندین سالی بازلف پیشان می رسم کاشی و نستی که از اقلیم حرمان می رسم</p>	<p>گشت دل اهل است از ملک بدخشان می رسم سینه ام ز رنگ با شانۀ تاشد چاک چاک مطلب اندر چشمی نمرد و سوزد و نفس</p>
<p>خاک بندم ز جبهه و وصف لیک استاد سخن طرز من چون بنامد کوید کز ایران می رسم</p>	
<p>تخته درگاه اورا علی و گوهر می برم تو تپای چشمی مطلب چنان بسوزد اخترم از پی پرواز اوج آرزو دیال و پریم</p>	<p>گناه ریز داشتک و گاهی بخت دل چشم تریم من چپا ترسم ز کین چرخ کا خرمی شود در صم افزون گشت در میری شد موی</p>
<p>الفنت ال بنی صنایع نگردد و وصف ساقی کوثر دهد در شر جام کوثرم</p>	
<p>عمری بجز زلفش به فامم گذارم کی این دل سوخ از دهر را فامم گذارم بد نام شوم ز بر فلک نامم گذارم عمری هست که بر پسته و بادامم گذارم سنگی بره گردشش ایامم گذارم</p>	<p>کی پای لبش تر که آرامم گذارم با آتش عشق تو فساد است مرا کار نریبند نه باشد به تم جامه اتقوی توست دل زارم دهن و ز گسین با است گر مطلق گرانم دید آن ساقی گل فامم</p>

ز بهمت خود فروشی را سرا سر غار میدانم هر آن هستی که از کار عزیزان عقل نکشاید هوادار قصور و جور حینت نیستم ز ابد بیاطمینانم که با هم درین عشق بهتری خواهیم در گوشن بجای مهربه ما راست در چشمم	شکست قیمت خود گرمی بازار میدانم چو دست پشت خارش دست دور کار میدانم که دیدار بی برادری را دولت بیداری دانم عذار بی خطا و را گل بی خار می دانم ازین روز زلف شبنم کس بی ما نمی دانم
--	--

بد در چشم مست او ما غم میرسد و صفت نگاه گرم او را ساغر شارب میدانم	
---	--

قیاسین حکر با منی دو ساله بکن دلانیرسد اینجا کسی بغیر با دست اگر سعادت وصل کسی بکف نماید تو انتقام جفائی که سیکشی زر قیب زگرید دیده من شد سپید و دل بسوداغ دل فسرده ز تو من کرشمه خواهم سواد نامه من دو دو معیش آتش	بد در ماه رخ دین را پیا له بکن خوشی بگزین ترک آه و ناله بکن بگرد ماه رخس و در همچو ناله بکن خدای دادستان را بدل حواله بکن برای دیدن این یاسمین ناله بکن فسرده قطره اشکم لبان ز ناله بکن بر آتس سردی و خوش سیر این رساله بکن
---	---

نوروز روزی است که در آن روز...

ز سرد مبری ایام غم مخور و صفت هوای زلف دو ماه سرد و شاله بکن	
---	--

بشوق تا قلم و سنجاب بودن به طرقت خویش را نفس مگردان	بود بی راحت و بی خواب بودن کمال مرد شد کباب بودن
--	---

<p>بجانان در شب مهتاب بودن سز و چون ماهی بی آب بودن گهی آتش شدن که آب بودن بفکر گوهر نایاب بودن</p>	<p>چو حق پرسی بود نور علی نور بعشق آن در دریای خوبی بود وصف کمال و خست بریز سز و خواص دریای سخن را</p>
<p>بود وصف نشان در دوری گهی بی خوابی که بی تاب بودن</p>	
<p>مار امدار غمزه در روزگار حسن خود روی لاله بود از لاله زار حسن جام شراب آمده تا آبیار حسن دور خط سیاه نباشد مدار حسن رمزی است یا شکوفه از شاخ حسن</p>	<p>ما سبز بخت تو شود ای نو بهار حسن رخسار آتشین تو با حال خنجرین صاف است زنگ چهره و خط سیاه دور می رانیم بدور چو پرکار و غافل یارب دهان او که چو گل و انمی شود</p>
<p>نالان برنگ مرغ چین باش و اصفا کان سبزه خط است نشان بهار حسن</p>	
<p>غنچه باشد که در گلزار می آید برون کی ز پایم در ره او خار می آید برون سجده گر لبکند ز نار می آید برون دو در خط از آتش رخسار می آید برون</p>	<p>بر سخن کان از دهان یار می آید برون از برای آتش غم جمله بیزم می شود نه در شک زاهدان را و این نیز لازم است در جزای اینکه با ما بد و ما یعنی کرده</p>
<p>واصفا مانند صدی کان بود پانیدوام</p>	

	دل کجا از طره طار می آید بدون	
می دهد آگاهی از خساره اش کل درین ما بگوی یار می یالیم و ببل در حین چون رسد مار او ماغ از شیشه نل درین		با و آید زلف او بپیم چو سبیل در حین بگردان بی در توان یافتن زیر فلک که پیم چو در زبان شود و کلب ما
	و اصفاف خوش کن بگیتی شیوه تسلیم را سر و آزا دست از ابل توکل در حین	
نگاه بانی شان خدمت همیشه من که راست می شود از وی زنا و شیشه ستاره سوخته ام عاشقی است همیشه من		پری رخسار جهان جوان همیشه من از آن میان حرم بوسه میزنم بر سنگ مرا چه کار شود و زبان این بازار
	هرین منت یاران چو استوم و اصف بمال می شود از آب چشم همیشه من	
که دخت رز ز رعنائی نیکو حساب من بمالی ایروانش گشته بیت انتخاب من شراب من کباب من کباب من شراب من بش از عروس است و در گوش کتاب من نیازم چهره اش میدن اگر آید بخواب من		چو پیری چون نماید یا دهنگام شباب من نظر کردم بدیوان کمال حسن آن مدهو دل بر بیان آن خوش شد عشق چشم من بیاض گردن و گیسوی کتاب خاندان الفت بخت بر شده مانع ز بسکه پرده خوابم
مشهد اهل محبت می شود بستان او انایم سینه من غنچه بچکان		و سعادت آباد دل ما عرصه جولان او خجالت ای با و صبا افزون چون گل

<p>ظلمت شب از فروغ ماه زایل میشود</p>	<p>ایمیزد ز سب خط از چهره رخشان او</p>
<p>در خلوتی که ای دل ما ایم و یار هر دو ساقی کرشمه کن جامی بده که از وی مهر ببارد و می را تا قبله که نسازی در عالم غریب جز غم رفیق نبود</p>	<p>پهلوتی نماید صبر و قرار هر دو یکسان نشاط آرد دستی خمار هر دو زاهد نماز و ذکر نماید بکار هر دو بگانه می نماید یار و یار هر دو</p>
<p>در روز حشر و وصف دارم امید کار تو آبی بر روی کارم چشمان زار هر دو</p>	
<p>ساقیا بر خیز و آب غم بکدم پاک شو بسکه میدار و تراکت نیست و یار خوش گسبان عشق و آب و هوای دیگر است نهره که در زمان چمن نری خالی لباس</p>	<p>گردنهای نیکه نشسته است بر دل تو بتو پرده های دیده باید و دخت بر بالای او زان لبان چاک دل از ماه بگیر در نو در هوای سر و بالای تو گشتم که کج</p>
<p>نظم سیرت مخلص</p>	<p>در امید نیکه کرد و سر بلند می حاصلم وصفا بر در که اعظم نهادم سر فرد</p>
<p>سینه کان آب تیغ تیز بگیر و نمود این نماز یار یار از ابد اندر سر باز گیر و حدت اندر عالم کثرت نیک و دو بهمان چو ششم در تلاش آفتاب رفته ایم</p>	<p>بست در بیان روی تو خطان تند خو آیدستی کن تقرب را و لیکن ز ابرو مهل اگر پوشیده ماند همچنان پید است بلو ای صبا در گسبان بخودی مار انجو</p>
<p>من چشم نیکه پانده از جانانی شود</p>	

	پرده نای دیده را از اشک و ادمت شو	
او سرد عاشقان شد گرمی بازار او شعله آواز بلبل گرمی رفتار او پر حجب باشد خرابی می شود چهار او خار خار دل شده خار سرد پوار او		یوسفی دارم محب نیرنگ دار و کار او کلنج مالبکه حسن و عشق را آمد پناه در دیار عاشقی کر خانه دل بشکند قامت خم گشته باطله آن در بود
	گلشن حسش نه بیند و اصفاروی خزان شد دل بالان عاشق بلبل گلزار او	
کنایه میکند و خواندم شراب زده مزار نقش هوس ایگان بر آب زده بکام خویش نمک بر سر کباب زده نگاه کن که چه خوش حرف در جواب زده		ز تاب عارض او کس از آفتاب زده ز سازه لوجی طفل سر شک حیرانم ملاحظت لب می نوش و دولم افکند چو پوره خواستم از وی بگفت میجوی
	من از غبار دلش و اصفازم حسنی که تا بران بزند تکیه بخت خواب زده	
در بند غم به نسبت اول چگونه آیات روشن است تو احوال چگونه شاما بغزش و بالش منحل چگونه توانی زید بهتر و افضل چگونه		ای دل میان زلف سلسل چگونه نقش دوئی ز پروه چشم زده چگونه خواب فراغتی چه گدایان نمیکنی چندین حسین را بستم زار میشی
	گر یار غار ابدت نیست منزلی وصف مرید احمد مرسل چگونه	

<p>در باغ کوئی بارگداری نکرده گنج نفس دوست هوا صفت می شود سرا که سر فرانی آن آرزوی نست شیران پیشه را تو چه دانی که در جهان</p>	<p>سیر جمال لاله عذار نکرده ای باد دست هیچ شماری نکرده با مال راه شاه سوار می نکرده گاهی هوای سیر و شکاری نکرده</p>
	<p>و اوصاف از بسکه خواب گرانست ر بوده بود خورشید را نظر شب تاری نکرده</p>
<p>غمش تا در دل ما جای کرده سرا پاناله ام در عشق یاری فلک در جام ما از پرد لیبها ز دست نفس بد فریاد فریاد</p>	<p>بنای عیش را بر پای کرده که هر سوی تن من نای کرده بجای صاف بکسر لای کرده که هر ناگردنی ای وای کرده</p>
<p>روی او چون ماه و خط پیر من آن کاله تا بجی گرم زور و سر و بهری ای او من ز گیتی کشور غم یک غم خوش کرده ام تا نوشدی نگر و دیار با مانی حجاب</p>	<p>دختر و بناله داری چشم را و بناله بسته میگردد و سر شک من لبان زاله میکنند سامان سخن از دلم هر ناله دختر زکو که باشد پیر ما دلاله</p>
	<p>چون نسوزم و اوصاف من از نگاه گرم او پرده چشم کسی شد آتشین پر کاله</p>
<p>ای که اشفته آن زلف پریشان شده نماند آئینه و یاد دل ما بی بیات دل قمری شده از بند غم سر و آواز او</p>	<p>از سید روزی خود شام غریبان شده صورت خویش نگه کردی و میران شده خوب کردی که بجز از زمان شده</p>

توازی

میربان خواست که با خوردن دل غمی کنی / ورنه از چه تو درین نگرده همان شده

صبر کن صبر نوی زود عسریز و لها / ای که زندانی آن چاه نه نندان شده

یافتیم بر معان را بر در میخانه / گفتش کن حسن پاک گرد و دامن آلوده ام
با و نخوت چون نه چید در سر زلف سیاه / از دل افسرده بردار و بیکدم کوه غم
کو دوکان سنگدل را دل پر بیامی کند / تا نگردی آشنا با دلبر بیگانه خو

پیدا شد از جمال تو گلشن در آینه / گلشن سرور سینه شکر لبین بدل
گر عارفانه باز کنی چشم خویش را / شد شعله رخ تو گدازنده همچو برق

یکسان بود بحسن ازل و اصف از غنا / دیدن در آینه و ندیدن در آینه

ای دل اسیر زلف پریشان گیتی / ای ناله از برای که شکر بگیر میکنی
پرمانه و ابر گرد تو گردد دل غمین / سوزان را از خنده تو حیرتی گزشت
پرسوز ز آتش رخ تابان گیتی / زار و زار طبل شجران گیتی
باری با که هیچ شبستان گیتی / ای زخم دل بگولب زندان گیتی

	<p>چون وصف از عجب مژه بر هم نینزنی ز کس باغ دیده حیران گیتی</p>	
<p>بسان ذره دارم بسجوی بفیض تاز زلف مشکبوی کز آب می بگیرد شست و شوی که دیده باز گشت آب جوئی همی بندیم ما اسرام کوئی من و صد فکر باخو و گفت گوئی</p>		<p>شدم تا و اله خورشید روی و ما غم رشک صحرائی ختن شد لباس زهد گرد آن زمان پاک نمی آید هر گز اقبال چون رفت طواف کعبه زید عابدان را تو باغیاری واری نای و نوشی</p>
	<p>بیای دل بده دست ارادت چو و اصف تازه در دست سبوی</p>	
<p>سنگ نشان منزل دلبر نمی شوی گشتی خدای از چه پیمبر نمی شوی سهیل است کار از چه سگد زنبشوی ای رنگ زرد من تو چرا زنی شوی</p>		<p>ای سنگ راه ماز چه پیمبر نمی شوی حسن منزل مرئی دلهایی ما توئی آینه ساز این دل تار یک لیشتن آن سیمبر حساب نگیر و زنی نوا</p>
	<p>از تشنگی شتر اگر خالی چی پیرا واصف امرید ساقی گوثر نمی شوی</p>	
<p>سبا و آنچه من کس نبرد سندی و نان تنگ و سخن پاکیزه قندی برای صید دل باشد کند می</p>		<p>شدم پست از غم بالا بلندی حلاوت سوزنی عشاقی او باد بتی دارم که تار موی زلفش</p>

نگذرد

<p>که در و باز از چشم گزندی نبرد با من شکر لب نوش خندی براه آید کجا از بند و بندی</p>	<p>برویش حال شد عین الکمال بخیز روزگارم چون نسا زد کسی که گشته سرگردان عشقش</p>
<p>اگر وصف کتایب صدر خواهی اسیر بند عشقش باش چندی</p>	
<p>مغفل عشرت تهر را غبار بودی کاشکی در هوای این صم زار بودی کاشکی در اثر چون مرهم زنگار بودی کاشکی از سعادت عار آن دیوار بودی کاشکی</p>	<p>و دیده زارم دو چا تر بودی کاشکی بجهت کان است در دست من از بهر ریای آن که در دست آن دار و انداز تو این پنجم و دم در جدا اینهای بودی کاشکی</p>
<p>این سر شوریده ات و وصف که مخمور غم نیست از منی وصل کسی سرشار بودی کاشکی</p>	
<p>که دور چشم مستش هست سیر عالم ابلی شده در گلشن اینی ز خسار تو میر ابلی مرا آینه زانوی خود کرده دیده عهر ابلی نسان بخت ما نبود درین عالم گره خوالی</p>	<p>لب میگون طابانی را باشد می نابی نباشد جای حیرت گر گنگل جهرش کرد بنگران گمان آبرو سر خود چون فردا کردم ندیده صورت بیداری اندر خواب هم گام</p>
<p>زبانت و صفات شانه از قدرت ایزد بزم شاعری زلف سخن بر امید بد تابی</p>	
<p>چو طبل خوی کن با ناله زوم صدی درای نبینی روی بیج آستین با ناله زوم</p>	<p>مرغ از خار خار عشق یار گلبدن لاری گلستان بخت از صحرای غاف صحران لاری</p>

خوشی ز سر بسته صبح ساز تا دواغم ز تنگی فکر من روی نه بید روی کاشجای	بهرنی گان نیگونی مجال صد سخن داری ندانم چون شکر خندی بهمان اندرون داری
چه غم باشد ترا از هیچ و ناب خاطر و اوصاف که در هر تار زلف عنبر افشان صد شکنج داری	
منم سو دانی زلف سیاهی دلیم پیوسته دارد هیچ و تابی بدان نشانی بخشایشش ما طلب کردم چه بزمش باریابی شبه مردان تویی حلال شکل بدان تو شام میز نم دست و دانش غمخیزان بسته است ای ماه	ملازم روز و شب با سوز واهی بشوق مویسیانی کج کلاهی لب ساقی است نیکو عذر خواهی بگفتا آری آری گاه گاهی ندارم جز در فیضت پناهی جز این دیگر ندارم و سنگاهی چگونه خنده پیدا کرد را ای
طلبگار تو آمد رحمت حق بیا و اصف اگر داری گناهی	
پر وای من عاشق و خسته نداری آه سحر و ناله شکمیر دل من تو نازه گل خنده بود در خور حالت حسن رخ زیبای ترا در دل شهبای	ای یار گر غافل از شیوه یاری شد سبزه رخسار ترا ابر بهاری من بلیس و شب با بوم ناله دزاری آینه زانو کندم آینه داری
ان ظالم بد پیش که از دو دل دوست باری بشناسیش رسد از حضرت باری	

رباعی

دی زلف کس بی بوی پرستی میکند	بیا بل نظر دراز دوستی میکند
از چشم امید مردمی بود مرا	آن هم زوه جام باوه سستی میکند

رباعی

دیوان جمال تو تراکت بسمع	در دین موشکاف ابرو طبع
خطی که دیده است پر پشت لب	خطی که دیده است پر پشت لب

مغزداست

در غم زلفش شده از بس نشان طالع	جانگیر بر وی آینه مثال ما
--------------------------------	---------------------------

و

بجای شیر بوی جان که در کوشش	بشیرین کاری ما کو کهن همسر بود ما را
-----------------------------	--------------------------------------

و

بطرفی جلن گردد اگر در بزم ای طایران	امید است اینکه ماند باز از پر دراز رنگ ما
-------------------------------------	---

و

مادر آب چشم خود گشتم غز	مردمان را اول ز بهر ما نسخت
-------------------------	-----------------------------

و

چو یار آمد و دواع بوشش کردم	سلام عاشقان جز بجز خودی نیست
-----------------------------	------------------------------

و

وه چه صیادوی که پای ما بکلیت بسته	مرغ دل در دام گیسویت گرفتار است و نیست
-----------------------------------	--